

هو الهادی

## عشق نامه یک سرخیوست

### شخصیت ها:

ماریا (زن ۳۵ ساله. مادر آیدن)

آیدن (نوجوان ۱۴ ساله)

آیدن (جوان ۲۴ ساله (محمدعلی))

ایزابیل (۲۰ ساله و همسر محمدعلی)

## صحنه اول

- اتاق نشیمن ساده با تزیینات سنتی سرخپوستی. ماریا با دوربینی در دست، آرام و با چهره‌ای بی‌تفاوت وارد صحنه می‌شود. نور ماریا را دربرگرفته و اتاق نشیمن تقریباً تاریک است. طول اتاق را قدم می‌زند. به اطراف می‌چرخد و تماشا می‌کند. صفحه شطرنج کجاست؟
- ماریا:
- راه می‌رود و با چهره‌ای بی‌روح و چشمانی باز اطراف را نگاه می‌کند. صفحه شطرنج کجاست؟ باید بازی کنیم.
- ماریا:
- دوربین را بالا می‌آورد و جلوی صورتش می‌گیرد.
- ماریا:
- فرانسه... چه شهر قشنگیه پاریس... باید تا می‌تونیم عکس بگیریم. عکسای زیاد... راه می‌رود و از نقاط مختلف اتاق عکس می‌گیرد.
- ماریا:
- پریزیدنت دارن میان! باید جای مناسب باشیم و عکس بگیریم. چقدر شلوغه این‌جا.
- دوباره عکس می‌گیرد. آرام می‌رود سمت شومینه. قاب عکس مرد جوانی را از روی لبه شومینه برمی‌دارد. جابه‌جا می‌کند و کمی عقب‌تر می‌گذارد. برو عقب‌تر! مراقب باش.
- ماریا:
- از شومینه فاصله می‌گیرد. تو اتاق می‌چرخد. به قاب عکس نگاه می‌کند. بازی چی می‌شه اگه نیای؟ ناقص می‌مونه. صفحه شطرنج کجاست؟
- ماریا:
- آیدن با چهره‌ای خواب‌آلود و پریشان وارد اتاق می‌شود. چشمانش را می‌مالد و متعجب به ماریا نگاه می‌کند. کلید روشنایی را می‌زند و اتاق روشن می‌شود. به سمت ماریا می‌رود. داری چکار می‌کنی این موقع شب؟
- آیدن:
- ماریا طوری که گویا آیدن را نمی‌بیند عکس می‌گیرد و از کنارش عبور می‌کند.
- ماریا:
- مامان! مامان! تو اتاق نشیمن چکار می‌کنی؟
- ماریا:
- با هم می‌ریم سفر. عکسای خوبی شده.
- آیدن:
- مامان چی می‌گی؟ چرا عکس می‌گیری؟
- ماریا:
- اون جا شلوغه.

آیدن متعجب و نگران خودش را به ماریا می‌رساند.

آیدن: مامان! مامان!

آیدن دستش را جلوی چشمان ماریا تکان می‌دهد. ماریا به روبه‌رو زل زده و هیچ واکنشی ندارد.

آیدن: (باصدای بلند) مامان! مامان!

دوربین را از دست ماریا می‌گیرد. ماریا به خودش می‌آید. پریشان و متعجب به خودش و اطرافش نگاه می‌کند.

ماریا: این‌جا کجاست؟ من این‌جا چکار می‌کنم؟

ماریا دور خودش چرخ می‌زند و به آیدن خیره می‌شود.

ماریا: الان چه وقته؟ من باید تو اتاقم باشم، تو این‌جا چه کار می‌کنی آیدن؟

ماریا آرام روی صندلی می‌نشیند. آیدن کنارش می‌نشیند و دوربین را روی میز می‌گذارد.

آیدن: چند سالی بود که این وضعیتو نداشتی مامان. دوباره؟

ماریا: چیزی گفتم؟ کاری کردم؟

آیدن: چیز خاصی نبود.

ماریا به دوربین روی میز نگاه می‌کند.

ماریا: اینو من آوردم این‌جا؟

آیدن: بله مامان. این دست شما چکار می‌کنه؟

ماریا: من هیچی یادم نیست.

آیدن: منظورم قبل خوابه. این باید پیش پدر باشه.

ماریا: اینو جا گذاشته.

آیدن: از بس به برنامه‌اش فکر می‌کرد. حقم داشت، خیلی هیجان انگیز بود مامان.

ماریا: بسیار خوب بریم بخوابیم آیدن. دیر وقته.

هر دو از صحنه خارج می‌شوند.

## صحنه دوم

اتاق با ریسه و گوی‌های رنگی و بادکنک تزئین شده است. آیدن روی میز نشسته و درحال ورفتن به تیروکمان است تا آن را کادوپیچ کند. صدای موسیقی به گوش می‌رسد. ماریا درحال وصل کردن ریسه به دیوار و تو فکر است.

آیدن: (خوشحال و ذوق زده) عجب چیزیه. حتما خوشش میاد.

آیدن کلافه از کادو کردن تیروکمان.

آیدن: نمی‌شه کادوش کرد. مامان مجبوری وقتی پدر اومد چشماشو بگیره تا کادوشو بدم.

تیروکمان را کنار می‌گذارد و مشغول نوشتن می‌شود. ماریا ناگهان ریسه را رها می‌کند و انگشتش را به دهان می‌برد.

ماریا: اووووف، لعنتی.

آیدن: چی شد؟

ماریا: چیزی نیست.

آیدن: مامان حالت خوبه؟

ماریا: آره خوبم. چطور مگه؟

آیدن: آخه دیشب...

ماریا: نگران نباش آیدن. یخورده سر هماهنگی سفرمون و برنامه سورپرایز پدرت فکر و خیال کردم. چیزی نیست.

آیدن: (شیطنت آمیز) راستی مامان، واسه کجا بلیط گرفتی؟ سه نفری؟ یا نکنه می‌خواهین دونفری با پدر برین؟

ماریا: تو کشوی اتاقه. می‌تونن برشون داری. ایالت آرکانزاس جاهای دیدنی زیاد داره. می‌ریم سمت رودخونه میسیسیپی. مطمئنم آدلر خوشحال می‌شه.

آیدن: (با شیطنت) پس کل پس انداز تو خرج نکردی.

ماریا: (با لبخند) آره همین طوره. ولی درکنار هم خوش می‌گذره. مخصوصا که آدلر واسه کریسمس هم کنارمون نبود.

- آیدن:** آره همه‌مون نیاز به تفریح داریم.
- ماریا روی مبل نزدیک آیدن می‌نشیند.**
- ماریا:** چی می‌نویسی آیدن؟
- آیدن:** یه متنه. واسه پدر. امیدوارم خوشش بیاد.
- ماریا:** حتما خوشش میاد. تو خیلی خوب می‌نویسی.
- گوینده:** آره اما پدر یه خبرنگاره حرفه‌ای و کلماتو خوب می‌شناسه. دارم تلاش می‌کنم خوب بنویسم که ایرادی نگیره.
- ماریا:** این چه حرفیه. مهم اون حسیه که تو بهش داری. سخت نگیر پسر.
- ماریا تردید دارد که سوالی را بپرسد یانه. به آیدن و نوشتنش خیره شده و فکری است.**
- آیدن:** چیه مامان؟ مشکلی هست؟
- ماریا:** گفתי برنامه‌اش خوب بود؟
- آیدن:** چی؟
- ماریا:** تو مصاحبه‌اشو دیدی، مگه نه؟
- آیدن:** خوب آره دیدم. خونه دوستم. شما نمی‌خواستین ببینین اما من...
- ماریا:** عیبی نداره آیدن. (مکثی کوتاه) چطور بود؟
- آیدن که منتظر همچین سوالی است دست از نوشتن می‌کشد و با هیجان از جایش بلند می‌شود.**
- آیدن:** عالی بود مامان. شبکه سی‌بی‌اس پخشش کرد. پدر خیلی مسلط بود و کاربلد. اولین خبرنگاری بود که سوالشو از پرزیدنت کارتر پرسید.
- آیدن همزمان با صحبت در طول اتاق راه می‌رود و ماریا بهت زده و نگران نگاهش می‌کند. سعی می‌کند لبخند بزند.**
- آیدن:** پرسید با این شرایط پیش اومده و استقرار حکومت جدید تو ایران، چه تصمیمی دارید؟
- پرزیدنت گفت هنوز دارن اوضاع جدید را بررسی می‌کنن.

پدر پرسید آیا آمریکا تقاضای پناهندگی شاه ایران رو می پذیره؟ با توجه به این که سرمایه دارانی مثل راکفلر و کیسینجر خواهان پذیرش شدند. پرزیدنت گفت همه چیز بستگی به نظر کارشناسان داره.

**ماریا دیگر لبخند نمی زند و نگران به نظر می رسد.**

**آیدن:** پدر پرسید آیا برای ارتباط با رهبر انقلاب ایران برنامه ای ندارید؟ و آیا پناهندگی شاه به آمریکا باعث خشم مردم ایران نمی شه؟

**ناگهان صدای کوبیدن به در خانه به گوش می رسد. شبیه صدای گلوله. ماریا از جایش می پرد و آیدن جامی خورد و کلامش قطع می شود.**

**ماریا:** خودشه. آدلر. من باز می کنم. تو هم برو بلیطها رو بیار.

**آیدن:** مامان چشماشو بگیر. نذاری ببینه.

هر کدام از یک طرف صحنه خارج می شوند. بعد از چند لحظه آیدن با هیجان و بلیط در دست وارد اتاق می شود. منتظر است که ماریا و پدر بیایند. ماریا شوک شده و بی روح وارد اتاق می شود.

**آیدن:** گفتم چشماشو بگیر مامان.

**ماریا جوابی نمی دهد و فقط به آیدن نگاه می کند.**

**آیدن:** مامان؟ پس پدر کجاست؟ چرا هیچی نمیگی؟

**ماریا نمی تواند سرپا بایستد و روی مبل می نشیند.**

**ماریا:** از هرچی که می ترسی اتفاق میفته. نباید می ترسیدم.

**آیدن:** مامان داری منو می ترسونی. کی بود پشت در؟

**ماریا:** (صدایش می لرزد) نباید می ترسیدم.

**آیدن:** مامان؟

**ماریا:** پدرت... دیگه بر نمی گرده...

**آیدن:** (بغض آلود) یعنی چی؟ چی شده؟ کی گفته پدر بر نمی گرده...

**ماریا:** (مات) از همچین لحظه ای وحشت داشتم آیدن.

ماریا از هوش می‌رود.

آیدن: مامان. مامان.

## صحنه سوم

آیدن گوشه اتاق کز کرده است. ماریا وارد می‌شود. بی‌انرژی و کلافه است.

ماریا: خدایا همه تلاشم بی‌فایده است.

ماریا نگران آیدن است.

ماریا: آیدن، عزیزم ما مجبوریم قوی باشیم. یک ماه گذشته و تو حتی یه قطره اشکم نریختی. حداقل با من حرف بزن. حال منم خوب نیست. دلم تنگ شده و دارم دق می‌کنم. اما چاره‌ای ندارم. باید قوی باشم.

آیدن: تو باید قوت قلبم باشی آیدن. تو تنها کسی هستی که دارم. مگه پدر چکار کرده بود که کشتنش.

ماریا: اون یه خبرنگار خوب بود.

آیدن: چون یه خبرنگار خوب بود باید کشته می‌شد؟

ماریا: آیدن هزار بار گفتم چرا ترورش کردن. چرا کشتنش.

آیدن: آره هزار بار گفتمی چون حرفایی می‌زد که نباید می‌زد. چون یه کسایی تو آمریکا دلشون نمی‌خواست این حرفا زده بشه.

اما من سردر نمی‌ارم.

من دلم می‌خواد پدر الان پیشم باشه.

ماریا: آیدن من نمی‌خوام درموردش حرف بزنم.

من دارم تلاش می‌کنم کسایی رو که آدلرو کشتن پیدا کنم و به دادگاه بکشونم. اما وکیل‌مون می‌گه امیدی نیست که بتونیم پیداشون کنیم.

می‌گه خود دولتتم تمایلی نداره این پرونده پیگیری بشه.

آیدن کلافه و پریشان و عصبانی است.

- ماریا:** من خسته‌ام آیدن. خیلی خسته.
- آیدن:** چرا دبیرستان نمی‌ری؟ می‌خوای تحصیلو رها کنی؟
- ماریا:** درس بخونم که آخرش حتی نتونم حرف بزنم؟
- ماریا:** با درس نخوندنت چیزی حل نمی‌شه.
- آیدن:** با درس خوندم چی حل می‌شه؟ پدر برمی‌گرده؟
- ماریا:** چرا عذابم می‌دی؟
- آیدن:** اینو نمی‌خوام.
- ماریا:** چرا به پدرت فکر نمی‌کنی؟
- آیدن:** فکر می‌کنم.
- ماریا:** به نبودنش نه. به این که چی دوست داشت و به چی فکر می‌کرد.
- آیدن:** پدر چی دوست داشت؟
- ماریا:** خانواده‌اشو. درس خوندمو. پیشرفت کردن. خوب زندگی کردنو...
- آیدن:** پرسشگر بودنو دوست داشت.
- ماریا سکوت می‌کند.**
- آیدن:** مامان، پدر بعد از کریسمس که از فرانسه برگشت خیلی هیجان داشت. یه حرفایی می‌زد یادته؟
- ماریا:** (با اکراه) آره یادمه.
- گفتم به چیزایی فکر کن که پدر دوست داشت. چیزایی که خوشحالش می‌کرد. می‌خوام تو هم خوشحال باشی.
- آیدن:** خوب پدر از این مأموریت خبری خوشحال بود.
- ماریا:** چرا اینارو می‌پرسی آیدن؟
- تو باید بری دبیرستان.
- آیدن:** من عکسای دوربین پدرو دیدم. مصاحبه‌اشم دیدم.
- ماریا:** آیدن، چرا یه چیزی نمی‌نویسی؟ اگه درباره غمت بنویسی شاید حالت بهتر بشه. تو همیشه همه اتفاقارو برای پدرت می‌نوشتی.



## صحنه چهارم

آیدن نشست و در حال نوشتن است. ماریا وارد اتاق می‌شود.

ماریا:

آیدن، چه خوبه که داری می‌نویسی.

آیدن:

آره مامان.

ماریا:

دوستات چند باری اومدن دنبالت. نمی‌خوای بری دبیرستان؟

آیدن:

من نمی‌خوام درس بخونم. حوصله دبیرستانم ندارم.

ماریا:

آیدن بعضی وقتا واقعا نمی‌دونم چی باید بهت بگم. اگه قراره بعد پدر ادامه بدیم

باید بتونیم زندگی کنیم. تو تکیه گاه منی.

آیدن:

تکیه گاه منم پدر بود.

ماریا:

بینم چی نوشتی؟

آیدن:

از همه چی... از این که دیگه دوست ندارم تو آمریکا زندگی کنم.

ماریا:

آیدن این چه حرفیه؟ این جا وطن ماست.

آیدن:

آره اما پدر...

ماریا:

پدرتم عاشق وطنش بود. هیچ کسی نیست که وطنشو دوست نداشته باشه. فقط

باید برای بهتر شدن اوضاع تلاش کنه.

آیدن:

از پدر نوشتم که چقدر دوشش داشتم و چقدر شجاع و جسور بود.

ماریا:

این عالیه که همچین حسی به پدرت داری.

آیدن:

ولی اون مرده.

ماریا:

اون همیشه پیشمونه. تا وقتی تو قلبمون باشه.

آیدن:

نوشتم پدرم یه خبرنگاره سرخپوسته و اینقدر کارش خوب بود که یه کار عالی

تو شبکه سی‌بی‌اس گرفت.

ماریا:

بله کاملا درسته.

آیدن کاغذ را تا می‌زند و داخل پاکت می‌گذارد.

ماریا:

(با لبخند) چکار می‌کنی؟ مگه می‌خوای پستش کنی که تو پاکت میداری؟

- آیدن:** آره می‌خوام پستش کنم.
- ماریا:** (متعجب) به کجا؟ برای کی؟
- آیدن:** برای همون کسی که پدر می‌گفت با دیدنش احساس کرده مسیح رو دیده.
- ماریا سکوت می‌کند.**
- آیدن:** پدر می‌گفت با رهبر یک انقلاب ملاقات داشته ولی آرامشش برای پدر عجیب بوده.
- می‌گفت قبل مصاحبه درباره انقلاب ایران تحقیق کرده، مردم ایران جوری رهبرشون رو دوست دارن که انگار از پدرشون حرف می‌زنن.
- ماریا:** آره از هدیه و گلی که به همسایه‌هاشون تو نوفل لوشاتو داده بودن معلومه که روح پرمحبتی دارن. حالا چرا به این فکر افتادی؟
- ماریا:** می‌خوام حرفامو بهشون بگم. بگم که پدرم ازشون برای ما تعریف کرده اما الان دیگه پیشمون نیست.
- آیدن:** خیلی خوب. اگه این کار آرومت می‌کنه انجامش بده.
- ماریا از صحنه خارج می‌شود. آیدن آدرس گیرنده را پشت پاکت می‌نویسد.**
- آیدن:** برسد به دست آقای خمینی  
کشور ایران

## صحنه پنجم

- پستچی وارد صحنه می‌شود. در خانه را می‌زند.**
- ماریا در را باز می‌کند.**
- پستچی:** منزل آیدن گردن؟
- ماریا:** بله. پسرمه.
- بسته‌ای را از کیفش بیرون می‌آورد و به ماریا می‌دهد.**
- پستچی:** این بسته مال شماست.
- ماریا:** ممنون آقا.
- بسته را برانداز می‌کند و داخل می‌رود.**

## صحنه ششم

آیدن جوان (محمدعلی) کلافه و پریشان وارد صحنه می‌شود.  
روی مبل می‌نشیند.

ماریا وارد صحنه می‌شود. از دیدن محمدعلی جا می‌خورد.  
چی شده؟ چرا این وقت روز اومدی خونه؟

ماریا:

محمدعلی: چیزی نیست مامان.

محمدعلی می‌رود سمت کتابخانه و شروع می‌کند به گشتن میان کتاب‌ها.

ماریا: نگران! چکار می‌کنی؟ دنبال چی می‌گردی؟

محمدعلی کتاب‌ها را زیر و رو می‌کند.

ماریا: محمدعلی، چی شده؟

محمدعلی: کجاست مامان؟

ماریا: آخه چی کجاست؟ وسط روز اومدی خونه. اونم این جور.

محمدعلی: کتابم.

ماریا: کدوم کتاب؟

محمدعلی: عبادتی چون تفکر نیست...

ایزابل وارد صحنه می‌شود.

ایزابل: فکر کردم اشتباه می‌کنم که صدای محمدعلی رو شنیدم. این وقت روز خونه

چکار می‌کنی؟

ماریا: یهو اومده خونه و دنبال کتابش می‌گرده. عبادتی چون تفکر نیست...

ایزابل: (متعجب و حیران) اون که پیش منه.

محمدعلی: خوب چرا زودتر نمی‌گی؟

ایزابل: محمدعلی حالت خوبه؟ خودت دادیش به من که برای بچه‌های فامیل بخونمش.

محمدعلی: بیارش لطفا.

ایزابیل متعجب از صحنه خارج می‌شود و بعد از چند لحظه برمی‌گردد.

ایزابیل: اینم کتابت.

محمدعلی کتاب را از ایزابیل می‌گیرد. ورق می‌زند و دنبال چیزی می‌گردد.

محمدعلی: پس اون کجاست؟

ماریا: (کلافه) محمدعلی کلافه‌مون کردی. چرا شبیه معما شدی؟

محمدعلی: نامه‌ی لای کتاب کجاست؟

ایزابیل نامه را از داخل کشوی میز برمی‌دارد و به محمدعلی می‌دهد.

ایزابیل: گذاشتم این‌جا. گفتم یوقت از لای کتاب نیفته و گم شه.

محمدعلی نامه را از ایزابیل می‌گیرد.

محمدعلی: تو که می‌دونی این‌ها چقدر برام مهمه.

ایزابیل: آره می‌دونم. اتفاقی نیفتاده.

محمدعلی روی زمین می‌نشیند و با وسواس نامه را تماشا می‌کند.

ایزابیل: به نظرم وقتشه بهمون بگی چی شده، من و مامان نگرانیم.

محمدعلی: دفتر خبرگزاری بودم. خبری به دستمون رسیده که حتما تا الان به کل دنیا  
مخابره شده.

ماریا: چه خبری؟

محمدعلی: فرستنده این نامه و این کتاب، از دنیا رفتن.

ماریا: خدای من. ما خیلی برای سلامتی‌شون دعا کردیم.

محمدعلی: (بغض‌آلود) باورم نمی‌شه اون رهبر بزرگ از دنیا رفته باشه.

ایزابیل: واقعا ناراحت کننده است. اما باید به خودت مسلط باشی.

محمدعلی: مگه می‌شه متأثر نشد؟ من که بارها ماجرای اون روزها رو برات تعریف کردم.

محمدعلی از جایش بلند می‌شود تا برود.

ایزابیل: کجا؟ می‌خوای چکار کنی؟

**محمدعلی:**

تو تموم این سال‌ها دلم می‌خواست برم ایران اما نشد. متأسفم که نشد. اما این بار حتما باید برم وگرنه تا آخر عمر خودمو نمی‌بخشم. باید برم تا با ایشون وداع کنم.

**ایزابل:**

**محمدعلی:**

ایزابل من چطور می‌تونم فراموش کنم، تو بدترین روزهای زندگیم، چی کمکم کرد که دردمو تحمل کنم. کی باورش می‌شد رهبر یک انقلاب اونم تو اولین روزهای تشکیل حکومت، با اون حجم مسئولیتی که داره جواب نامه یه دانش‌آموز سرخپوست این سر دنیا رو بده.

همه جمله‌های پرمهرش تو ذهنمه.

منو فرزند خطاب کرده بود. و اینکه تو اسلام فرقی بین سفید و سرخ و سیاه نیست. چیزی که امتیازه برای انسانها اخلاق و اعمال نیکشونه.

**ماریا:**

درست می‌گی. تازه ایشون این کتاب رو انتخاب کردن و همون موقع دادن برای ترجمه تا بفرستن آمریکا. اینو مترجم کتاب می‌گفت.

**محمدعلی:**

اگر این کتاب از جمله‌های حضرت محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) نبود، الان این محمدعلی مقابلت نایستاده بود. همون آیدن افسرده و ناامید. من باید برم.

## صحنه هفتم

ماریا و ایزابل در حال تماشای تلویزیون هستند. صحنه‌های تشییع باشکوه امام خمینی(ره) پخش می‌شود. محمدعلی به عنوان خبرنگار صحبت می‌کند.

**محمدعلی:**

محمدعلی گردن، خبرنگار شبکه سی‌بی‌اس آمریکا برای شما گزارش می‌کنه. همون طور که می‌بینین، جمعیت زیادی در مراسم تشییع آیت‌الله خمینی شرکت کردند. این مراسم، بسیار باشکوه در حال برگزاریه. (بغض‌آلود) همه بسیار متأثر هستن.

نه تنها مردم ایران، همه کسانی که به این رهبر بزرگ، ارادت قلبی داشتند.

مریم فخریان

آذر ۱۳۹۶